



علی دهباشی، نویسنده و سردبیر مجله بخارا در گفت‌وگو با «فرهیختگان»:

خارج از حوزه تمدنی ایران نمی‌توانم زندگی کنم



قرارام در دفتر مجله بخارا بود، وارد که شدیم با کوهی از کتاب مواجه بودیم، آنقدر زیاد بود که تا چند دقیقه محوشان شدیم. علی دهباشی وارداتی که به کتاب دارد، برای همگان روشن است. سعی کردیم از

وقت کوتاهی که داشتیم خوب استفاده کنیم و درمورد همه چیز صحبت شد. مشاهیری که او در طی سالیان کاری با آنها مراده داشت، اصلا کتابخوانی به چه علت پرایش مهم شد و او هم با وجود کسالتی که داشت، به همه سوالات پاسخ داد.

■ ■ ■

آقای دهباشی، این گفت‌وگو هایی که کردیم درباره کتاب و لذت کتاب خواندن بود. اصلا موضوع گفت‌وگو این بود و قصد داشتیم یک سری چیزها را معرفی کنیم. مثلا یکی از بچه‌های تدوین که گفت‌وگو را شنیده بود، گفته بود: «من قنقدر به کتاب خواندن علاقه‌مند شده‌ام.» محور گفت‌وگوها همین است. حالا شما در همین فضا از زمان نوجوانی تا امروز خودتان را تعریف کنید.

دو چیز لذت‌بخش‌ترین زمینه زندگی من است. یکی کتابخوانی و دومی کوهنوردی. از زمانی که دچار آسم شد‌م و زمین‌گیر شدم، آخرین باری که رفتم کوه دیگر نتوانستم ادامه بدهم و روی زمین نشستم. افرادی که بالای‌م رفتند به من می‌گفتند می‌توانیم به شما کمک کنیم، چراگریه می‌کنید؟ به آنها می‌گفتم که دیگر نمی‌توانم از کوه بالا بروم. دیگر نمی‌توانم! چشمم دوسه باری عمل شده اما می‌توانم کتاب بخوانم. آدم‌ها حالا چه می‌خواهد دوست باشند یا زن باشند یا شوهر، بالاخره ترکتم می‌کنند و می‌روند. ولی کتاب هیچ‌وقت آدم را رها نمی‌کند، یعنی وفادارترین عنصری که می‌شود در دنیا پیدا کرد و به آن دل بست و این دل بستن پایدار باشد، کتاب است. اصلا خواندن است حالا کتاب و مجله جزء آن است. من از آن دسته بی‌مانی بودم که کتاب را می‌بلعیدم! الان اسکن می‌کنند! آن زمان کتابخانه کانون پرورش فکری دو عدد کتاب بیشتر امانت نمی‌داد، برای همین من در آن کتابخانه دیگر عضو شده بودم که بتوانم کتاب بگیرم. کتابخانه‌های عجیب‌وغریبی بودند. پارک شهر، کانون پارک فرح سابق، کتابخانه سه‌راه اکبرآباد، مسجد جامع چهل ستون بازار، یک سلمانی بود که بعدا فهمیدم از این جریانات اسلامی هستند، ولی مهم نبود، من از آنجا کتاب «پیامبر رهنما» و «زندگی امام حسین(ع)» را گرفتم و خواندم. بعدا فهمیدم که چرا کتاب‌های اینها یک جوری است و متفاوت است. مثلا کتاب «ژول‌ورن» را ندارند. کتابخانه‌های دیگری هم مثلا در ساختمان پلاسکو بود که اتاقی بود و افراد کراواتی بودند که آدم‌ها را شکار می‌کردند و قصد داشتند متوجه بشوند که چگونه فکر می‌کنی و بحث می‌کردند.

عجب، چه جالب. چه جوری آنجا را پیدا کردید؟
بالاخره آدم دنبال چیزی باشد، آن را پیدا می‌کند. من هم بی‌محابا کتاب می‌خواندم.

منزل شما آن زمان کجا بود؟
آن موقع، نواب، چهارراه رضایی بودیم. یکی از کارهای من این بود که به این کتابخانه‌ها برسم. درک ریاضی من صفر بود، به علت اینکه خیلی بچه خوبی بودم، به من نمره هفت می‌دادند. نمره فیزیک هفت، شیمی صفر، اما دیکته ۲۰، انشا ۲۰، خط ۲۰، اخلاق ۲۰، تاریخ ۲۰، جغرافی ۲۰. بنابراین معدل‌م تا حدی با این بیست‌ها بالا می‌آمد. سر این درس‌ها مخصوصا ته کلاس می‌نشستم تا بتوانم کتاب بخوانم. دبیران هم با کچج من را نشانه می‌گرفت و می‌زد! و می‌گفت کتابت را برادرار بپار تحویل بده. «دن آدم» می‌خواندم. کتاب را از پنجره داخل حیاط پرت کرد، وقتی زنگ خورد، نمی‌دانم چطور دویدم بیرون تا کتاب را بردارم. یا هم کتاب که جای ما شش برادر را می‌انداختند، چون شامگاه در خانه خاموشی برقرار بود، من کنار پنجره می‌خوابیدم تا با نور مهتاب که از پنجره داخل می‌شد یواشکی کتاب بخوانم.

آقای دهباشی، چه شد که شما به کتاب علاقه‌مند شدید؟ مثلا برادرهای شما این‌گونه بودند؟

من دایی‌ای داشتم که من را همراه خودش برای خرید کتاب می‌برد. من در این کتابفروشی‌ها بوی دیگری را حس کردم. اولین بار کتاب «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» را به من داد و من خواندم. بعد هم از کتابخانه کانون گرفتم. خلاصه این دیگر با ما بود. بعد به کانون رسید و بعد نشریه دیواری. اینجا، هم دفتر بخارا است. هم خانه من و هم کسب‌های بخارا است. همه چی اینجااست و یک نفر هم‌کار هم بیشتر ندارم.

شب‌های بخارا هم در همین مکان بود؟
بله همین جاست، دفتر بخارا و خانه من است. اون پشت اتاقی است که از لای کتاب‌ها می‌شود به آنجا رفت و نیم تختی هم درآنجاست. بله چج می‌گفتم؟

از دایی می‌گفتید.
بله از طریق ایشان بود. بعد هم خودم می‌خواندم. مثلاچرچی زیدان، خداوند علم و شمشیر، کوت‌فیشلر و تاریخ تمدن. همین جور می‌بلعیدیم و اسکن می‌کردیم.
چه کتاب‌هایی روی شما بیشتر تاثیر گذاشت؟
دوره‌های مختلف فرق می‌کرد، خیلی زیاد است، مثلاً من به یاد دارم در روز عاشورا کتاب «حسین وارث آدم» را می‌خواندم و عمیقا حس می‌کردم. بعد وقتی بیرون می‌آمدم انگار صدای شرعیتی در در کوچه می‌شنیدم. یا کتاب «پیامبر رهنما» فوق العاده بود. یعنی به نظر من زین‌العابدین رهنما یکی از رمان نویس‌های مهم ناشناخته‌مست است. دختر او هم رمان نویس است. اینجا ذات‌این‌گونه‌اند. چون او سناتوربود خیلی به این دو کتاب توجه نشد. از نظر من جذاب‌ترین کتاب‌ها درباره زندگی امام حسین و پیامبر، کتاب‌های رهنما است. کتاب‌هایی با محتوای سیاسی‌تر هم کتاب‌های شرعیتی است. به نظر من شرعیتی باید شاعر می‌شد. شاعر بود، چون احساسات در او خیلی قوی بود. «آری، این چنین است برادر» یک شعر خیلی بلند است. دوره‌های مختلف کتاب‌های مختلف بود. مثلا تحت‌تاثیر آدم‌های مختلف از طیف‌های چپ و راست قرار می‌گرفتم. زمانی کتاب‌های چپ می‌خواندیم، برای همین این‌گونه جلو می‌رفتم و بعد نقد آنها را می‌خواندیم. زمانی، بار کتابی را برای فری بردم و خالی کردم و خیلی گرسنه بودم. کسی که کتاب‌هایش را بردم به من یک سیب و پرتقال داد که خیلی چسبید. آن موتوری که در حیاط آویزان است را دیدی؟ آن موتور ما سال‌هاایی است که با موتور کار می‌کردم. بعد تصادف کردم که دیگر نتوانستم.

آقای دهباشی، گفتید اینجا خانه بخارا است، شب‌های بخارا را اینجا برگزار می‌کنید و شما هم به آقای بخارا شهرت دارید.

البته امیر بخارا. این از مقاماتی است که دکتر موحد به من داده است!

اصلا چه شد که بخارا را شکل دادید؟
از همان کانون پرورش فکری این اتفاق افتاد. ما نشریه دیواری درست می‌کردیم، نشریه‌های دیواری معمولا فقط یک ماه روی دیوار بود. اما نشریه‌ها ماه ۶ ماه روی دیوار نصب بود. این نشریه همان ساختار مجله را دارد. آدم‌هایی به این نشریه آمدند. مثلاً یکی از آنها فردینوش شایان بود. همیشه در من ذهنی کلکسیونری وجود داشت. توی مدرسه گروهی را با نام «شد جهل» درست کردم. با آبرنگ روی یک صفحه یک تومانی بزرگ قدیمی طرح کشیدم و با ماژیک می‌نوشتم گروه ضد جهل و به دیوار نصب می‌کردم.

وارد هر مدرسه‌ای می‌شدم، به کتابخانه آنجا هم سر می‌زدم. رئیس مدرسه فردی ساوااکی بود به اسم آقای اوری که بالاخره یک روزی فهمید که ما در

مدرسه چه‌کار می‌کنیم. توی گوش ما زد. هنوز درد آن سبلی که خوردم را فراموش نکردم و ما را ا اخراج کردند. هرجا برای ثبت‌نام می‌رفتم، رشته ادبی نداشت. به دبیرستان فردوسی رفتم و به من گفتند ما رشته ریاضی داریم. من هم گفتم باشد اشکالی ندارد من که نمی‌خواهم درس بخوانم، در همان ریاضی اسمم را بنویسید. و بعد وارد چهارم ریاضی شدم. اینجا معلم ادبی‌مان شمس آل‌احمد بود و آقای شهروستانی. اینجا هم کتابخانه درست کردیم. کتابخانه‌ای بود که رفت آمد پسرها در آن زیاد بود. چون کتابخانه در اتاقی بود که مشرف به دبیرستان دخترانه نصر بود. وقتی پسرها برای دید زدن می‌آمدند، من برای کتابخانه از آنها پول می‌گرفتم. ولی حتی یک بار هم به کتاب نگاه نمی‌کردند. بچه پولدار بودند. ما هم خرج داشتیم، برای همین به آنها می‌گفتم مثلا پنج هزار بدهید. و بعد برای دخترها سوت می‌زدند. کتابخانه خیلی خوبی شده بود. بنابراین، این زمینه همیشه بود. هر جایی کتابخانه‌ای ساختیم، هنوز هم هرجایی که بروسیم این کار را می‌کنیم.

من به یاد دارم وقتی که کتاب «آفاق تفکر معنوی در اسلام ایرانی» نوشته هانری کربن را خواندم، در فصل‌هایی از کتاب روی باهای خود بند نمودم و راه می‌رفتم و نمی‌توانستم بنشینم. چه کتاب‌هایی در همین امروز شما را تا این حد سر شوق می‌آورد؟

وقتی بیش از ۵۰ سال کتاب بخوانی، کم‌کم به یک تنوع می‌رسی، مثل بخارا. بدیع‌الزمان فروزان‌فر را در این مجله داریم. امبرتو اکو هم داریم. این تنوع را هیچ نظریه‌ای ندارد. سلین در می‌آوریم. علامه قزوینی را هم داریم. اگر شما کتاب‌هایی که اینجا روی میز من قرار دارد را نگاه کنید، جدب‌پذیرن را می‌بیند. با اینکه فهرستی از کتابخانه‌های خودم موجود است اما تقریبا می‌توانم بگویم که همه چیز برای من جذاب است. اما چند موضوع بیشتر از همه اینجا برام جذاب است، مثل زندگی‌نامه‌های خودنوشت و نامه‌ها. بیشتر این زندگی‌نامه‌های خودنوشتی که شما بیرون می‌بیند و ترجمه شده‌اند، من باعث ترجمه آنها هستم. مثلا داستایوفسکی حدود دوهزار صفحه بود. هیچ‌کس ترجمه نمی‌کرد. پیش آقای بونسی بردم. ایشان بعد از یک ماه به من گفتند که ترجمه نمی‌کنند، پرسیدم چرا؟ گفتند من به جای این می‌توانم ۴ تارمان دیگر ترجمه کنم. گفت: ببین یک قسمت داستایوفسکی به نمایشگاه رزین رفته و ۲۰ صفحه در مورد آن ماهیگیر نوشته است. ترم‌های حقوقی دارد و انواع زمینه‌های روانشناسی در داخل کتاب است و وقت زیادی از من می‌گیرد. اینجا من گریه کردم به او گفتم که پس ما چه می‌شویم؟ خیلی ناراحت شد. در جواب من گفت برو دنبال ناشری بگرد که حداقل ۲۰ درصد بدهد. من هم ناشری پیدا کردم و ترجمه کرد. با یادداشت‌های روزانه ویرجینیا وولف پنج هزار صفحه است که من آن را بردم پیش آقای پرویز درابوش. گفتد اینکه دیوانه همین‌طور نشسته و نوشته است. گفتم آقا چه کار کنیم؟ گفت نه. تا اینکه فهمیدم خلاصه این کتاب را در انگلستان چاپ کرده‌اند. نسخه را پیدا کردم و به خانم یخسته کیهان دادم. تا الان حدود ۵.۶ دفعه چاپ شده است. با خاطرات یونسکو و کافکا و بسیاری دیگر و بعد در ایران این کار راه افتاد و بیشتر انجام شد. در حال حاضر هم چندتایی در دست دارم که به دنبال مترجم هستم. و بعد، نامه‌ها. من نامه‌ها را هم زیاد چاپ کرده‌ام. آن موقع این نامه‌ها و حتی زندگی‌نامه‌های خودنوشت به قصد چاپ‌نوشته‌شدی. این سنت غربی‌هاست. ما چنین سنتی نداریم. چون ما همیشه در ترس و وحشت زندگی کرده‌ایم، هیچ‌وقت درباره خودمان نمی‌نوشتیم. گویا درباره خود نوشتن تابو است. به این مساله فکر می‌کنیم که اگر دست کسی بیفتد، چه می‌شود؟ پس چنین چیزی وجود ندارد. البته نوشتن مقداری از خاطرات در دوره قاجار شروع می‌شود.

که این هم متأثر از فرنگی هاست.
بله. نامه‌نگاری بوده است. مثلا «سنگی بر گوری» آلا احمد اولین اثری است که نویسنده درباره خودش می‌نویسد و می‌داندید که باعث چه درس‌هایی شد!

درومرد «حسی در میقات» هم بگویید.
وقتی ما کتاب سنگی بر گوری را چاپ کردیم، یک بار خانم دانشور آلبوم واروق می‌زد، عکس زن هلندی را نشان داد پرسید که این خوشگل‌تر است یا من؟ البته که من گفتم خانم دانشور خوشگل‌تر است ولی او خوشگل‌تر بود! بعد به من گفت پس چرا این‌جا جلال آل احمد شما، دنبال این پتیاره رفت؟! این همه سال گذاشت. بالاخره کتاب توقیف شد تا این اواخر به صورت قاچاقی خیلی از آن چاپ کردند.

در مورد سفرنامه حج هم بفرمایید.
اخیرا آقای دانایی خواهرزاده جلال‌احمد، نسخه‌ای پیدا کرده که دستخط آقای آل‌احمد است. البته موارد بسیاری از متن حذف شده است. با توجه به نوع حذیات من احتمال می‌دهم که خود آل‌احمد سانسور کرده است. به‌هرحال آل‌احمد فقط ۲۶ سال زندگی کرد. ۲۶ سالگی تازه آغاز کار است. این حجم کار و این‌گونه ناجوانرمانه به او حمله کردن، خیلی برای من عجیب بود. برای همین من شروع به منتشر کردن یادنامه او کردم. یادنامه او ۸۰۰ صفحه است. نظرات مخالف او از بیوان و آدمیت را نیز گذاشته‌ام. به یاد دارم آن موقع میرشکاک در کیهان مقاله‌ای علیه ما نوشت. من استدلال این‌گونه بود که اگر آقای آل‌احمد هم زنده بود، خودش می‌گفت نظرات مخالف من را حتما بگذار. اما اینها فکر کردند که ما قصد داریم آل‌احمد را بزنیم. ۱۰۰ صفحه این یادنامه در نقد آل‌احمد بود. ۷۰۰-۶۰۰ صفحه دیگر در تاییدش بود.

چرا تابه حال با دداشت‌های روزانه آل‌احمد منتشر نشده؟
حالا که من آن را می‌خوانم، متوجه می‌شوم که سیمین خانم و برادرشان نمی‌خواستند که این یادداشت‌ها منتشر شود؛ چراکه آل‌احمد پوست این دو نفر را کنده است! همچنانکه با خودش هم همین کار را کرده است. تا بخواهی حساب سیمین خانم را به عنوان زتش رسیده است، از آن طرف مهربانی‌هایش هم هست. حساب برادرش شمس الدین را هم رسیده است. برای همین بود که این دو نفر سر چاپ نکردن این توافق داشتند. البته بی‌نهایت هم به خودش حمله کرده است، ولی خب همین جور این قلم می‌آید دیگر!

ارشاد مجوز چاپ می‌دهد؟
نخیر، ۲۵۰ مورد حذقی دارد. درباره این باید با آقای دانایی مصاحبه‌ای کنید. زمانی که من قصد داشتم یادنامه را تنظیم کنم، از چند نفر سوال طرح کردم.

شما با مرحوم افشار چه زمانی آشنا شدید؟
از خیلی قدیم آشنا شدیم. بعد هم در مجله کلک با هم بودیم. پسر ایشان بابک رویه‌روی سینما سپیده کتابفروشی داشت. ما به آنجا می‌رفتم و آقای افشار را می‌دیدیم. آقای افشار خلیقات خاصی داشت. این شماره‌های مدرن را که می‌دید می‌گفت این قرتی بازی‌ها و فرنگی بازی‌ها چیست که درمی‌آورید.

آقای دهباشی، با مرحوم جلال‌الدین آشتیانی چطور آشنا شدید؟
وای وای! با آقای شایگان سفر مشهد می‌رفتم و هتل می‌گرفتم. ساعت پنج بعدازظهر پیش او می‌رفتم و تا چهار صبح ادامه داشت و بعد به هتل برمی‌گشتم. اینها دویه‌دو می‌نشستند و با همدیگر صحبت می‌کردند.

مباحثه می‌کردند یا گفت‌وگو؟
مباحثه.

من شب آقای ابتهاج پیش شما بودم. آنجایی که خانم بهبهانی صحبت می‌کردند. حس کردم که شما آنجا مضطرب شدید.

بله، دختری را مامور کردم تا ایشان را بیازرد. از دست بچه‌ها فرار کرد. گفت وقتی علی می‌گوید باید بیایم، تب داشت. خود آقای سایه به پالانمی‌رفت. ما اصرار کردیم آمد. وقتی آمد گفت این دومین باری است که این بالا را سر من می‌آوری. ایشان هم آدمی استثنایی نبودند.

شما چه زمانی با آقای ابتهاج آشنا شدید؟
با شاعر آقای ابتهاج خیلی وقت است که آشنا هستم. اما با خود ایشان خیلی دور نیست، چون اینها تأملات متفاوتی داشتند، برای همین من خیلی به اینها نزدیک نبودم. ولی با شخص آقای سایه فرق می‌کرد. برای من اعتقادشان مهم نبود، جنبه‌های انسانی خیلی قوی داشت که برای من مهم بود.

از آقای افشار بیشتر برای ما بگویید.

اینها نسلی بودند که به اینجا رسیده بودند که ایران درست‌شدنی نیست. اما برای ایران کار می‌کردند. مثل ما ماهر نمی‌زدند. خیلی با آرامش کار می‌کردند. می‌گفتند ما وظیفه‌ای را انجام می‌دهیم. آمدی در عین ناامیدی داشتند. چیزی که الان من بهش رسیدم را اینها آن زمان بهش رسیده بودند. این ملت و جامعه و وضعیت فرهنگی به این زودی‌ها درست نمی‌شود. ولی عمیق‌ترین کارها را برای ایران می‌کردند. من هم هرچه بیشتر ناامید می‌شوم بیشتر برای ایران کار می‌کنم. یعنی برعکس بعضی‌ها که در این شرایط از ایران می‌روند، یعنی اگر الان از این در بیایند داخل و بگویند این حکم اوین و این گرین‌کارت آمریکا یا هرجا، درجا اوین را انتخاب می‌کنم. هرگز و هیچ‌وقت از زندگی در ایران پشیمان نمی‌شوم. وقتی ما را به دادگاه فرهنگ و رسانه بردند، همین آقای منصوری که در یوگسلاوی آن اتفاق پرایش افتاد از ما بازجویی می‌کرد. مدام به من می‌گفت اعتراف کن و وکیل من هم می‌گفت اعتراف نکن. می‌گفت اعتراف کن این کار را انجام داده‌ای ولی پشیمان هستی. من می‌گفتم آقا این شعر که چنین مضمونی دارد، نظر ما این نیست، حالا اگر اتفاقی افتاده ما عذرخواهی می‌کنیم. یاد می‌آید تابستان بود و ماه رمضان. تا ظهر در این راهروهایی که صندلی نداشت راه می‌رفتم. می‌گفت برو فردا بپایه. بعد از این اگر تا پارک شهر می‌رفتم، بعد جوارب‌هایم را دروسی‌آوردم و پایسم را در جوی آب روان می‌گذاشتم و با خودم فکر می‌کردم که کجا بروم و چه کار کنم؟

آن زمان هنوز طالبان به افغانستان نیامده بود. تصمیم گرفتم به افغانستان یا تاجیکستان بروم. یعنی اگر فشار زیادی بیازند به آنجا بروم. خارج از حوزه تمدنی نمی‌توانم باشم. من می‌فهمم که آقای بضایی چه زنجی می‌برد. چون آدم آنجا نیست. خیلی سخت است. غرب هیچ جذابیت شغلی و مالی و کاری برای من ندارد و هرگز نداشته است. چندماه پیش کار خیلی خوبی را به ما پیشنهاد کردند و من به سرعت جواب رد دادم. برای اینکه اصلا درباره آن فکر نمی‌کنم که بخواهم درباره آن تصمیم بگیرم. تصمیم از قبل گرفته شده است. هرکسی هرکجا که هست باید برای ایران کار کند. یکی فیلسف را بسازد و معلم درسش را بدهد. هرکسی هرکجا که هست باید برای ایران کار کند و سر بر این خاک بگذارد و برود. هیچ راه دیگری نیست و ایران هنوز خیلی کار دارد. به عمر ما قد نمی‌دهد و خیلی باید کار کرد. اگر دوباره به دنیا می‌آمدم حتما معلم مدرسه می‌شدم. همه چیز در کودکی شک می‌گیرد. اگر می‌خواهی یک انسان شریف به جامعه تحویل دهی، زمینه آن در همان کودکی است. اگر می‌خواهی ایران دوست تربیت کنی، اگر می‌خواهی جانیگارت تربیت کنی، باز در همان کودکی این کار صورت می‌گیرد. بنابراین همه چیز آنجا شکل می‌گیرد.

آقای دهباشی، شما با مرحوم آقای شهریار عدل کی آشنا شدید؟
یکی از شریف‌ترین انسان‌هایی که من در زندگی خود دیدم ایشان هستند. اینجا هم عکس او هست. داغ او هنوز داغ امروز من است. او برای ۹۰ سالگی خودش هم برای کارکردن پروژه داشت. ساختمانی قدیمی داشت که میز کارش از دم آن حیاط تا اینجا بود. روی میز کار او کارهایی برای ۱۰ سال بعد بود. مثلا باقالی‌قانتق مال خوارده اینها است. به او می‌گفتمم درباره چیزی مقاله بنویس، می‌گفت این را در ۸۸ سالگی می‌نویسم. خدماتی که او به ایران کرده را آدم‌ها هنوز نمی‌دانند. تمام این ثبت‌ها را او به نام ایران کرده است. یک بار آقای شایگان گفت شهریار تو چگونه با اینها کار می‌کنی؟ گفت درابوش من از اینها پول و نام نمی‌خواهم، آماده می‌کنم، بعد به آقای حسن حبیبی می‌گویم فردا برو تلویزیون بگو. آقای مشایی فلان جا نبشتن تمام شده است. فردا یونسکو اعلام می‌کند، شما هم خواستید پروپاگاندا انجام بدهید. برای ایران کار می‌کرد و بسیاری از مواقع از خودش هزینه می‌کرد. جالب است الان آدم که بسیار آدم خردمندی بود، پاشنه‌آشیل‌ی داشت که آن نرسیدن به خودش بود. به افغانستان رفت و برگشت. اینجا حالش خوب نبود و به پاریس رفت. جدی نگرفت.

من هنوز هم وقتی از خیابان حقوقی رد می‌شوم، از لای در ماشین ایشان را نگاه می‌کنم.
می‌گفت قاچاقی‌ها توی خیابان خیلی این را می‌خواندند. با این ماشین می‌شود داخل کوه و کمر رفت و قاچاقی‌ها دنبال آن‌روز هستند. پسر من را خیلی دوست داشت. پسر من کم گریه می‌کند اما در سوگ ۳ نفر گریه کرد؛ ایرج افشار، شایگان و شهریار. این عکس کودکی شهاب و شهریار است.

آقای دهباشی، شما با آقای دکتر موحد کی آشنا شدید؟
ما کارهای آقای دکتر موحد را می‌خواندیم و ایشان هم یک آدم استثنایی بود. یعنی ایران مثل جنگل یک درخت پیر کهنسال که جوانه می‌زند. دکتر موحد استنبود. او را با کسی نمی‌توان مقایسه کرد. من همیشه به او می‌گویم شما مجموعه‌ای از کسروی، غرانی، ستارخان و تمام بزرگان آذربایجان هستید. اینها به علاوه تم لیاقت‌ها در وجود شما هستند. من نگران بودم نتوانم شماره مربوط به ایشان را در بیابارم. مانند ورنه‌برداری که ورنه را بالای سر می‌برد و می‌ترسدد نتواند آن را پایین بگذارد. در اینجا ورنه را پرت می‌کند و می‌رود. فکر نمی‌کردم به خاطر مشکلاتی مثل چاپخانه، نتوانیم برسیم. دکتر موحد هم می‌گفت برای بعد عید بگذار. وقتی درآمد و به او خبر دادم باور نمی‌کرد و می‌گفت چه جوری این کار را کردی، گفتم از کرامات خود شما بود. چون من معتقد هستم که آقای دکتر موحد دارای کرامات است. منتها عمیقاً آن رکنمان می‌کند و عمیقا حاضر نیست وارد این دایه‌ها بشود. دیگری که یک سر سوزن از عرقان بهره‌نبرده‌اند برای خود دکان و دستگاه می‌کنند.

با آقای شاهرخ مسکوب چه زمانی آشنا شدید؟
با او سوابق زیادی داشتم. آدم هیکل مندی بود ولی با کوچک‌ترین چیزی به گریه می‌افتاد و این بدن می‌لرزید و من فکر می‌کنم که اگر خاطرات آقای مسکوب «روزها در راه» به زبان انگلیسی نوشته شده بود، چیزی از کافکا و دیگران کم نداشت. چشمان‌تان را ببندید و در ذهن مقایسه کنید. هنر ایشان این بود که به فارسی نوشت. چطور ممکن است کسی از لندن به نمایشگاه نقاشی سزنا برای دیدن نقاشی برود.

آقای دهباشی، چرا به ما پیشنهاد دادید که درباره آقای خلیل ملکی کار کنیم؟ چه اهمیتی دارد؟
جریان‌های چپ در ایران با شعرهای بسیار بزرگ انسانی و امیدبخش آغاز کردند. اصلا در جهان این‌گونه بود. آدم‌هایی مثل آندره ژید و سیلونه همه‌شان دنبال این بودند. بعد رفتند و دیدند که خیلی نیست. آل‌احمد

می‌گوید: «تا پشت درهای کمیته مرکزی رفتم اما دیدم که به روسی حرف می‌زند. بازویند حزبی‌ام را ول کردم.» خلیل ملکی اولین روشنفکری بود که از اردوگاه کمونیسم جدا شد. بعد از او مارشال تیتو و جیلاس جدا شدند. شعور و آگاهی او بسیار بود و سال‌های سال زیر آماج حملات حزب توده بود، حتی کسانی که در اداره بازنشستگی بودند هنگامی که خانم ایشان برای دریافت حقوق بازنشستگی می‌رفت، او را اذیت می‌کردند. در زمان خانش هیچ چیز خوبی ندید. حتی قبر او را می‌شکستند با اینکه آدمی بود که جنبه الحادی نداشت. ولی توده‌ای‌ها او را از او می‌دادند. ایشان مبارزه‌ای را از درون حزب توده آغاز کرد و انشعاب شد و به گروه انشعایی حزب توده معروف شدند و جریان نیروی سوم را درست کرد که به الحال اندیشه‌های بازی داشتند. ایشان بسیار مظلوم بود و مظلوم مرد و بعد از مرگش هم مظلوم بود. او چه‌راهی است که باید در تاریخ معاصر ایران شناخته‌شود. سوسیالیستی که می‌تواند ملی باشد، او جزء جامعه سوسیالیست‌های اروپا بود.

در مورد بزرگ علوی هم برایمان بگویید.

با همسر دوش به ایران آمده بود. با آقای انجوی بیرون رفتم. از او پرسید حالا این زنیکه بهت می‌رسه می‌گفت سید فحش نده که تمام فحش‌ها را بلد است. آقای بزرگ علوی دستگاه ضبط کوچکی داشت که خاطراتش را این‌گونه می‌نوشت. مثلاً می‌گفت الان آمده‌ام به فرودگاه و آقای دهباشی سردبیر مجله کلک به دنبال من آمده است. ۷-۸ هزار صفحه از خاطراتش در دانشگاه هومبالت است که فقط می‌شود در حضور کتابدار بروی و آنها را نگاه کنی. همسرش اجازه نداد که کسی چیزی از آن را بردارد. او نیز از کسانی بود که توانست خود را با ادبیات و تدریس حفظ کند. زمانی که پیش او رفته بودیم به ما می‌گفت خوش به حال‌تان آقای دهباشی، ما اینجا باید از چندین کشور بگذریم تا به آفتاب برسیم. مثلا باید به جنوب ایتالیا برویم تا بتوانیم آبی بر بدن بزنیم. در حومه شهر جای کوچکی داشت که اسم آن را شمرور گذاشته بود. اتاقک کوچکی برای نشستن و باغچه کنار آن که شاید به اندازه همین جا بود. به ما می‌گفت که آقا برویم شمرور و عشقش این بود که به شمرور برویم. خیلی دلش می‌خواست که در ایران بمیرد و دفن شود. یک بار به او گفتم آقای علوی این همه شما خوب مانده‌اید. می‌گفت علش این است که پدرم من را از کودکی به آلمان فرستاد و آلمانی‌ها دوش آب سرد می‌گرفتند. بعدا که خودم به آلمان رفتم، دیدم اتاق خواب‌ها سرد است و همین سرد بودن کمک می‌کند. پدرش در آنجا خودکشی کرد و از نظر روحی صدمه دید، یک برادرش هم مرتضی با استالین رفت و استالین جزء تصفیه‌ها او را کشت.

آقای دهباشی، شما مرحوم آقای جمال‌زاده را هم دیده‌اید. چطور بود؟
ما با ایشان سر کمیته ملی یون مکتابه داشتیم. سوالاتی می‌پرسیدم و او جواب می‌داد. یک بار نوشت که من آفتاب لب بام هستم، به اینجا بیا تا شما را ببینم. آن زمان نودوخرده‌ای سال سن داشت. به او گفتم اینجا جنگ است و ارز نیست. بالاخره سفری پیش آمد و مرا به چند کشور دعوت کردند. از آقای هاشمی‌زاده پرسیدم از وین تا ژنو چقدر راه است؟ گفت می‌توانی راحت به آنجا بروی. وقتی مرادید با تعجب گفت تو خودت هستی؟ پاسپورت را ببینم! تو که خیلی جوان هستی! پاسپورت ما نشان ایشان دادم. مدام با تعجب می‌پرسید که خودت هستی؟ من فکر می‌کردم که ۷۰ سال سن داری! دستم را گرفت و گفت دهباشی، هموطنان بسیار بی‌شرفی داریم. به او گفتم چه شده؟ استاد گفت دو جوان برای رساله‌شان به اینجا آمدند. من آنها را ناهار میهمان کردم، ولی آنها دو شخصعدان نقره که تقی‌زاده در جنگ بین‌الملل اول به من داده بود را بردند. بعد به من گفت اینهایی را که من انتخاب کرده‌ام مانند دکتر شیخ‌الاسلامی، باستانی، افشار، چشمان‌شان دیگر خوب نمی‌بیند و کارهای خودشان را هم نمی‌توانند انجام دهند. شما بیا و نگذار کتاب‌های من روی زمین بماند. بعد از آن به اینجا آمدم و مجموعه آثار ایشان را راه انداختم. به من گفت که اخیرا خواب زیاد می‌بینم و خدا را خواب دیدم. چیزی نترانی بود، به دست و پایش افتادم و گفتم من هستم جمال‌زاده، بنده گناهکار تو. به من گفت نه، پاشو تو زیاد گناه نکرده‌ای! از من چه چیزی می‌خواهی؟ گفتم هیچ، خدایا فقط یک سوال دارم، خدایا تو قبل از آنکه زمان به وجود بیاید کجا بودی؟ گفت جمال‌زاده فضولی موقوف!

